

خیلواکی



استقلال

www.esteglaal.net

شنبه ۰۴ اپریل ۲۰۲۶

از منابع دیگر

گلبدن، بی وطن و بیگانه



صبح ها، پیش از آن که نور کدر از لا به لای غبار جاده ارباب رود پشاور به اتاق برسد، گلبدن آتش روشن می کند. شعله کوچک است و آبی، و صدایش به زحمت شنیده می شود. خمیر را شب پیش آماده کرده است؛ آرد، آب، کمی نمک. انگشتانش هنوز راه خود را بلد اند، بی نیاز از نگاه. با کف دست به اندازه تابه صاف شان می کند و روی تابه می اندازد. بوی (عطر) نان در اتاق می پیچد.

در کاپیسا هم همین کار را می کرد؛ در خانه که حیاطش درخت توت داشت و صبح ها، شوهرش پیش از رفتن به قطعه نظامی در آن جا چای سبز می نوشید. آن جا بوی (عطر) نان در هوا گم می شد. این جا می ماند. وقتی نان آماده می شود، دخترانش یکی یکی بیدار می شوند. این تنها کاری است که هنوز شکل سابقش را حفظ کرده است.

گلبدن پنجاه سال دارد. از محله جمال آغه کاپیسا است؛ جایی که زمستان ها برف روی بام ها می نشست و صدای آذان از سمت شرکت گلپهار در کوچه ها می چرخید. زندگی اش تا چند سال پیش نظمی داشت که به چشم نمی آمد، چون بدیهی بود.

شوهرش، عبدالرحیم، افسر اردوی ملی بود. نه از آنانی که در تلویزیون دیده می شدند؛ از آنانی که بیشتر وقت شان را در قطعۀ عسکری و کوه های ولسوالی تگاب دور می گذرانند. هر بار که می رفت، زمان بازگشتش دقیق نبود، اما بازگشتی در کار بود.

در اگست ۲۰۲۱، عبدالرحیم در بغلان کشته شد. خبر را یکی از همکارانش به گلبدن فرستاد؛ پیامی کوتاه در وتس اپ، بدون توضیح. جسد را سه روز بعد آوردند. گلبدن آن روز چیزی به دخترانش نگفت. در حیاط خانه نشست و به درخت توت نگاه کرد. باد نمی آمد. برگ ها تکان نمی خوردند. فقط نور بود که جا به جا می شد.

پیش از آن، زندگی اش شکل دیگری داشت. سیزده سال مدیر یک مرکز آموزش زنان بود؛ مرکزی که با حمایت یک برنامه خارجی کار می کرد. هر روز صبح به دفتر می رفت، فهرست حاضری را بررسی می کرد و آخر ماه گزارش می نوشت. زنان می آمدند، اسم شان را می نوشتند، پشت میزها می نشستند و یاد می گرفتند: خیاطی، حسابداری ساده، بهداشت (صحت). بیست و هشت نفر زیر نظرش کار می کردند. او می دانست هر کدام شان از کدام روستا می آیند.

میانۀ سپتامبر ۲۰۲۱، وقتی طالبان وارد کاپیسا شدند، در مرکز را قفل کردند. کلید را بردند. هیچ کس نگفت بسته شدن مرکز موقت است یا دائم.

زمستان همان سال، گلبدن و دخترانش از کاپیسا رفتند. اول به کابل؛ چند هفته در خانۀ یکی از بستگانش، در اتاقی که سه خانواده در آن جا شده بودند، ماندند. بعد شروع کردند به فروختن چیزها: قالین، یخچال، چرخ خیاطی که گلبدن بیست سال پیش خریده بود. هر چیز که فروخته می شد، کمی جا باز می کرد، اما جای دیگری را هم خالی می گذاشت.

با همان پول به تورخم رسیدند. پیشاور مقصد نبود. فقط نخستین جایی بود که می شد در آن ایستاد. خانه ای که حالا در آن زندگی می کنند، در یکی از کوچه های نزدیک ارباب رود در شهر پیشاور است. یک اتاق، یک آشپزخانۀ باریک، یک پنجره که به کوچه باز می شود. سقف، از رطوبت لوله های فرسوده، لکه هایی دارد که شبیه نقشۀ جاهایی است که دیگر قابل رفتن نیست. کرایۀ خانه هجده هزار روپیه است.

رویا، دختر بزرگ، بیست و هفت سال دارد. در مکتب دخترانۀ نسوان ده بالا معلم بود؛ ریاضی درس می داد، صنف پنجم و ششم. حالا در یک مکتب خصوصی در حیات آباد کار می کند. نه در صنف، بلکه در آشپزخانه. غذای چاشت دانش آموزان را آماده می کند. ماهانه دوازده هزار روپیه می گیرد.

شب‌نم، دختر کوچک‌تر، بیست و شش سال دارد. در کابل دانشجو (محصل) سال دوم طب بود. حالا در یک کلینیک خصوصی نزدیک چوک یادگار منشی است.

روزی که برای نخستین بار رفت، داکتر از او پرسید: «چی بلد هستی؟»

گفت: «دو سال طب خوانده‌ام.»

داکتر گفت: «پس فورم‌ها را درست پر می‌کنی.»

شب‌نم این را همان شب برای مادرش تعریف کرد.

گلبدن گوش داد. چیزی نگفت.

آخر هر ماه، رویا پول‌ها را روی میز می‌گذارد. گلبدن نگاه می‌کند، آن‌ها را جدا می‌کند: کرایه، خورد و خوراک، باقی مانده‌ای که نام ندارد. چیزی که نمی‌ماند، معمولاً برای دارو است.

گلبدن تکلیف شکر دارد. دواخانه‌های رسمی کارت شناسایی می‌خواهند. یک آشنا در بازار قصه خوانی دارو را بدون سند می‌دهد، اما به قیمت بیشتر. رویا پول دارو را جدا می‌گذارد و اسمش را «خرج خانه» می‌گذارد. گلبدن می‌فهمد. چیزی نمی‌گوید.

در موبایل کهنه‌اش، پوشه‌ای (فایل) هست به نام «عکس‌های قدیم». گاهی شب‌ها، وقتی دخترانش خوابیده‌اند، آن‌ها را باز می‌کند. در یکی از عکس‌ها، عبدالرحیم در لباس نظامی ایستاده است. پشتش دیوار سفید است. دستش روی شانه‌ی رویای کوچک است. انگشت گلبدن روی صورت او می‌ماند، چند ثانیه، نه بیشتر. بعد صفحه را خاموش می‌کند. این عکس را به کسی نشان نمی‌دهد. در این شهر، حتی یک عکس قدیمی می‌تواند پرسش بسازد.

اواخر ماه گذشته، پیامی از ولایت کاپیسا رسید. گوشی روی طاقچه بود و با لرزش کوتاهی تکان خورد. گلبدن دستش را از آب کشید، روی پیراهنش خشک کرد و صفحه را باز کرد. شماره را شناخت. برادر عبدالرحیم بود.

نوشته بود: «خانه‌ما که هست؛ بیائید.»

گلبدن تا آخر خط را خواند. انگشتش روی صفحه ماند. آب از سر انگشتانش هنوز می‌چکید و رد باریکی روی شیشه‌ی گوشی می‌گذاشت. سرش را بلند کرد و به دیوار رو به رو نگاه کرد. گوشی را خاموش نکرد، فقط پایین آورد و کنار طاقچه گذاشت. خانه هست، اما مگر همین کافی است؟ آن همه خطر چه؟

یک هفته بعد، شامی چراغ روشن نبود و صدای باران آرام روی بام می خورد که گوشی دوباره لرزید. پیام از طریق زنی آشنا در پشاور رسیده بود. گلبدن صفحه را نزدیکتر آورد. مردی درباره شب‌نم پرس و جو کرده بود. در ضمن، نوشته بود: «مشکل اقامت حل می شود.» گوشی را در دستش نگه داشت. به در اتاق نگاه کرد؛ جایی که شب‌نم هر روز از آن وارد می شود، با کفش های خاکی و چادری که از شانه اش سر می خورد. پیام را یک بار دیگر خواند. بعد آن را پاک کرد. به شب‌نم چیزی نگفت.

وقتی شب‌نم داخل شد، بوی باران با او آمد. گلبدن فقط گفت: «نان بخور، سرد می شود.» آن شب دیر خوابید. صدای باران روی بام می آمد و از جایی بوی نم دیوار بلند می شد. صبح، نان که آماده می شود، رویا اول می آید. موهایش را با دست خود جمع می کند، گیلان چای می گیرد و می نشیند. چیزی نمی گوید. شب‌نم بعد می آید؛ چادرش را مرتب می کند، نان را برمی دارد. عجله دارد.

در خانه دوباره سکوت می ماند. گلبدن ظرف ها را می شوید. آب سرد است. آب گرم کن خراب شده و صاحب خانه گفته است «هفته دیگر» درستش می کند. سه هفته است که همین را می گوید. بیرون، کوچه سروصدا زیاد است. بچه هایی با لباس های اتوکشیده به سمت مکتب می روند. گلبدن دستش را خشک می کند و به پنجره نزدیک می شود. شیشه از بخار نان و سرمای بیرون کدر شده است. دستش را بر شیشه می گذارد. نمی داند چه خواهد شد. نمی داند برزخ ابهام چه وقت به روشنی می پیوندد.